



# قهار

مرد سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. قهراد با کمی مکث ادامه داد: «آقا این نماز خوتدن‌ها چه فایده داره؟»  
مرد که کمی جاخورده بود، به آرامی شروع به صحبت کرد: «خب! ... نماز وقتی برای ملاقات یا خداسست. هم اظهار بندگی می‌کنیم، هم حرف‌های دلمون رو به خدا می‌گیم.»  
قهراد که پیش خودش فکر می‌کرد، فرصت خوبی برای بحث کردن پیدا کرده است، گفت: «اصلاً خدا کیه؟ چیه؟ کجاست؟ کی ثابت کرده که خدایی هم هست؟»

**فصل یکم: جوشش**  
قهراد لباس هایش را پوشید و ساکی را که از قبل آماده کرده بود، برداشت تا راه بیفتد. ۴۵ دقیقه دیگر قطار حرکت می‌کرد، اما او هنوز از خانه بیرون نرفته بود. با عجله از پدر و مادرش خداحافظی کرد. سریع سوار خودروی درستی شد و به سمت ایستگاه قطار رفت.  
خوش‌یختانه یکی دو دقیقه قبل از بسته شدن در خروجی، خودش را به آنجا رساند و پس از عبور از بازرسی، تقس‌زنان به سمت کوپه حرکت کرد. قهراد چون بود و پرتشاط، و کمی شلخته و بی‌تظم، اما سعی می‌کرد همیشه شیک به نظر بیاید. به همین خاطر پول زیادی بلیت کتف و لباس خرج می‌کرد. یا اینکه پدر و مادرش اعتقادات مذهبی داشتند، او در دلش به این موضوع‌ها باور قرض و محکمی نداشت. پیش خودش فکر می‌کرد، این اعتقادات مال آدم‌های قدیمی و دوران‌های گذشته است. الان باید با پیشرفت علم هم‌پا بود و از زندگی لذت برد.  
این طرز فکر باعث شده بود اعتقادش به خدا سست شود. خب معلوم بود که دیگر نماز هم تعی خواند. حتی گاهی یا نگاهی بغض‌آلود به مذهبی‌ها نگاه می‌کرد و آن‌ها را آدم‌هایی می‌دانست که به یک سلسله خرافات دل خوش کرده‌اند.

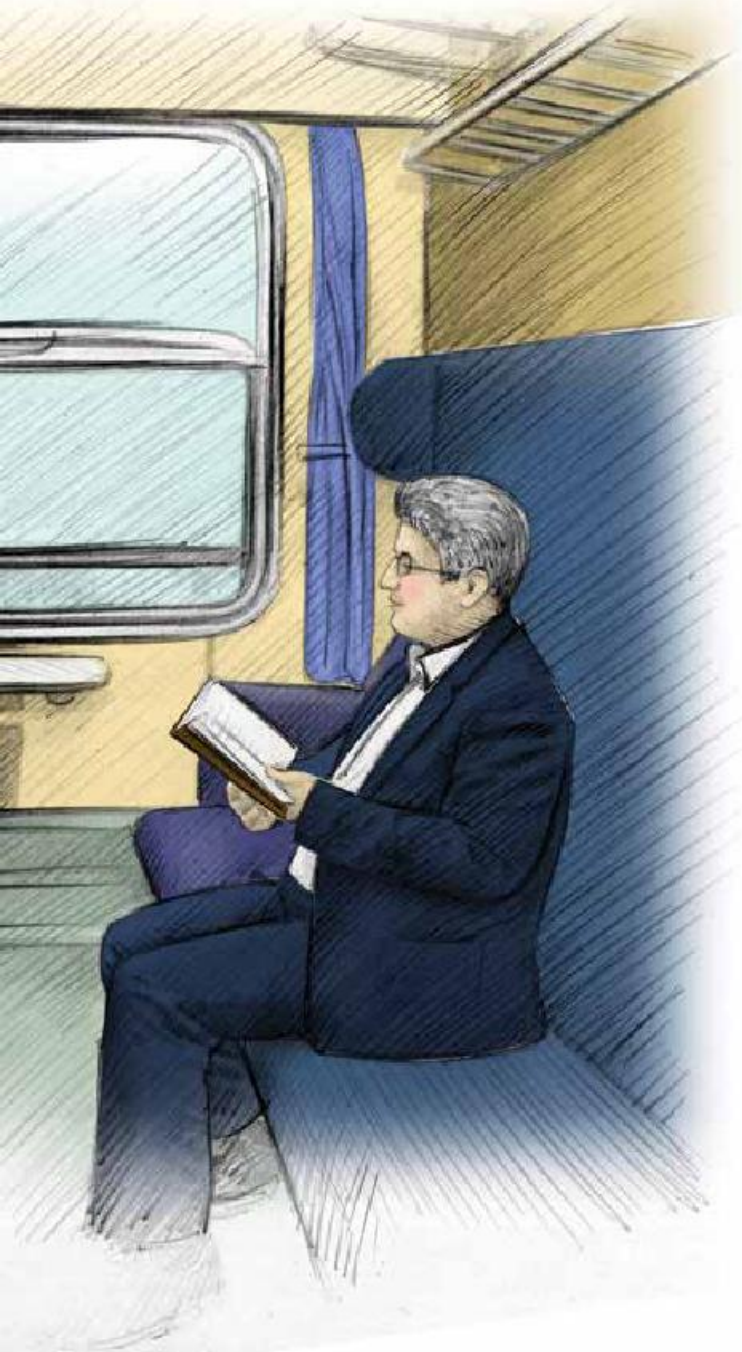
قهراد همین‌که پایش را توی کوپه گذاشت، با فردی که تقریباً ۶۰ ساله به نظر می‌رسید، رویه رو شد. آقای باکت و شلوار مرتب و عینکی طبعی بر چشم که چهره‌اش را جذاب‌تر نشان می‌داد. او کتابی را روی پاهایش گذاشته بود و با آرامشی خاص مشغول ورق‌زدن آن بود. حالات و سکنتاش به آدم‌های مذهبی می‌خورد. به نظر می‌رسید در حلی که کتاب را ورق می‌زند، زیر لب چیزی می‌گوید؛ شاید ذکر می‌گفت! همین‌ها باعث شد قهراد برای لحظه‌ای خشکش یزند. پیش خودش گفت: «لعنت به این شانس! حالا باید تا آخر سفر این آدم رو تحمل کنم.»

او که حالا کمی اخم‌هایش هم توی هم رفته بود، بدون اینکه حرفی یزند یا سلامی کند، وارد کوپه شد و پس از جابه‌جا کردن ساکش روی صندلی نشست. اندکی بعد قطار به راه افتاد. مدتی همین‌طور به سکوت گذشت. جز صدای حرکت قطار روی ریل‌ها چیزی شنیده نمی‌شد. قهراد به بیرون از پنجره چشم دوخته بود و به دوردست‌ها، آنجا که دید چشم با خط افق پیوند می‌خورد، نگاه می‌کرد.

هنوز دو ساعت نگذشته بود که قطار توقف کرد و مهمان‌دار یا صدای بلند گفت ۲۰ دقیقه برای نماز توقف می‌کنیم. قهراد بدون اعتنا سر جایش نشست. معلوم بود که دید آن مرد آماده بیرون رفتن از کوپه است. معلوم بود که می‌خواست نماز بخواند.

## فصل دوم: رودش

۲۰ دقیقه که تمام شد، مرد به داخل کوپه برگشت و خیلی مؤدبانه به قهراد سلام کرد. بعد بدون آنکه چیزی بگوید، رقت سر جایش نشست. چند دقیقه که گذشت، قهراد که حالا کمی حوصله‌اش هم سر رفته بود، دل به دریا زد و رو به مرد گفت: «آقا بیخشید ...»



مرد کمی روی صندلی جابه‌جا شد و مکث کوتاهی کرد. بعد در حالی که صدایش را صاف می‌کرد، گفت: «خدا... مگه شما به خدا اعتقاد نداری؟»

فرهاد که از آرامش مرد لجش گرفته بود، جواب داد: «این دوره و زمونه کی دیگه به خدا و قیامت و این حرف‌ها اعتقاد داره؟»

مرد پس از ندکی تأمل این طور ادامه داد: «شما که به خدا اعتقاد نداری، یگو ببینم چه دلیلی برای لکار خدا داری؟»

فرهاد که منتظر نداشت سؤالش یا سؤال جواب داده شود، یکه خورد و کمی به تته‌پته افتاد. بعد گفت: «راستش من فکر نمی‌کنم خدایی وجود داشته باشه این اعتقاد مال زمان‌های گذشته بود که مردم از نظر علمی عقب موته بودند. لونها چون نمی‌توستند اتفاق‌ها و پدیده‌های علم رو توجیه کنند، تو ذهنشون خدایی درست کرده بودند تا این پدیده‌ها و حادثه‌ها رو پیش تسیت بدند.»

مرد که با دقت به سخنان فرهاد گوش می‌کرد، در جواب گفت: «به نظر می‌رسه شما دلیلی منطقی برای نفی وجود خدا نداری! فقط فکر می‌کنی اندیشه خدا مال دوران قدیمه که مردم پیشرفت نکرده بودند؟ درست فهمیدم؟»

فرهاد کمی فکر کرد و گفت: «بله، در واقع همین طوره!»

مرد ادامه داد: «حالا قدری به هم نزدیکتر شدیم. راستش خیلی‌ها که منکر خدا هستند، دلیلی برای حرف خودشون ندارند. این‌ها اگر آدم‌های منصفی باشند، باید بپذیرند که یا صورهای غلطی که در مورد خدا وجود داره، مخالف‌اند.»

فرهاد که احساس می‌کرد با آدم فهمیده‌ای رودررو شده است، دلش می‌خواست این بحث را به نتیجه‌ای برساند؛ ولی در عین حال نمی‌خواست به این زودی تسلیم بشود و میدان را خالی کند. به همین خاطر کمی محکم‌تر تشسست و گفت: «در هر حال شما هم که به خدا اعتقاد دارید، باید برای اعتقادتون دلیلی داشته باشید.»

مرد جواب داد: «بله، حق یا شماست. حقیقت اینه که هر کس از راهی به وجود خدا پی می‌یره، من وقتی به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم نبودم و بعدا به وجود لومدم، پدر و مادرم هم ایجاد کننده من نبودند؛ چون زن و شوهرهای زیادی می‌خوان که فرزند داشته باشند، ولی صاحب فرزند نمی‌شوند. من علم و آگاهی نداشتم، بعدا صاحب علم و آگاهی شدم. پس معلوم می‌شه ته وجود خودم و ته علم و آگاهی‌ام، مال خودم نیست. از طرف دیگه، به هر کس هم که نگاه می‌کنم، می‌بینم لونها هم مثل منه؛ ته مالک خودشه و ته مالک چیزهایی که توی وجودش هست؛ چون آگه این طور بود، هیچ وقت لونها رو از دست نمی‌داد. پس همه این‌ها لطف خداست که به ما می‌ده و بعدش هم آگه بخواد از ما می‌گیره.»

مرد وقتی این حرف‌ها را می‌زد چنان لیتهاجی در چهره‌اش دیده می‌شد که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد.

بعد از چند لحظه فرهاد گفت: «خب آخه شما می‌گید همه کارها دست خداست. مثلاً خدا یارون رو می‌فرسته، خدا زلزله رو ایجاد می‌کنه و همه چیزهای دیگه. وقتی امروز علم ثابت کرده این‌ها هر کدوم برای خودشون علتی دارند، دیگه چه جایی برای خدا باقی می‌مونه؟»

مرد جواب داد: «ببین جوان! اشکال همین جاست که بعضی‌ها فکر می‌کنند خدا مثل علت‌های طبیعی‌ها مثلاً یا به دست تلمرئی ایرها رو جابه‌جا می‌کنه، یا طبقه‌های زمین رو می‌لرزونه در حالی که خدا مستتب الاسبیله. یعنی عالم رو با این سیب‌ها و علت‌ها اداره می‌کنه. بنابراین نباید خدا رو در کنار این سیب‌ها و مثل اون‌ها فرض کرد؛ بلکه خدا فوق همه پدیده‌ها و همه علت‌هاست. این خداست که برای هر پدیده‌ای یک علت قرار داده.»

فرهاد که حالا با احترام به مرد می‌نگریست، احساس می‌کرد دلش خیلی آرام شده است و سؤال‌هایی که باعث شده بودند باور به خدا را کنار بگذارد، چیزهای خیلی مهمی نبودند. دلش می‌خواست با مرد بیشتر صحبت کند که ناگهان مهمان‌دار در کوچه را زد و رو به مرد گفت: «آقا به ایستگاه شهر شما نزدیک شدیم، آماده باشید.»

مرد با عذرخواهی از فرهاد گفت: «حیف شده تازه صحبت‌هامون گل انداخته بودا در هر حال از آشنایی یا شما خوش حال شدم.»

فرهاد هم از او تشکر کرد و با هم خداحافظی کردند. بعد از ساعتی وقتی قطار به ایستگاه پایانی رسید، فرهاد احساس خوبی داشت و به این فکر می‌کرد که باید درباره خیلی چیزها مطالعه کند.

